

° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۴۸ ۲۸,۰۲,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۵۰

#ازدواج_اجباری

داخل خونه شدیم با دیدن پدر و مادرش که خیلی خون
گرم بودند لبخندی روی لبهام نشست خانواده خوبی
بودند ، آرشام رفت سمت مامانش که اسمش سیما بود ،

سیما خانوم و شوهرش آقا جانیار بر خورد خوبی باهام داشتند اما دایی و زن داییش خیلی احساس خوبی بهم دست داد با دیدنشون انگار بعد سال ها کسایی رو دیدم که خیلی وقت هست میشناسمشون صدای دوتا پسر اومد آرتان و آرتین جفتشون شبیه باباشون بودند همسن و سال من بودند اما برعکس من که جته ی ریزی داشتم جته ی بزرگی داشتند

_ فرنوش

با شنیدن صدای آر شام بهش خیره شدم که گفت :

_ بیا اینجا

رفتم کنارش نشستم که گفت :

_ فرنوش زن قانونی منه اما یه چیزی هست که باید

همتون بدونید

آقا جانیار پرسید :

_ چیشده پسر من ؟

قبل اینکه آرشام بخواد چیزی بگه صدای خانوم بزرگ بلند شد :

– چرا به حرفای این پسره ی بی سر و پا گوش میدید بیکارید مگه ؟ یه دختر بچه که معلوم نیست مثل خودش حرومزاده هست یا حلال زاده رو عقد کرده آورده با شنیدن حرفاش چشمهام گرد شده بود ، صدای داد جانبار بلند شد :

– بسه آرشام پسر منه حق ندارید بهش توهین کنید !
آرشام نیشخندی زد :

– میدونید سال ها منتظر همچین روزی بودم همیشه بهم توهین کردید اما من کاری میکنم صد برابرش همتون زجر بکشید

دایی آرشام اخماش رو تو هم کشید و گفت :

– آرشام پسر من چرا اینطوری برخورد میکنی با بزرگترت هان !؟

– کدوم بزرگتر؟ کسی که همیشه به من توهین میکنه
تحقیرم میکنه هان؟

با شنیدن این حرفش همه ساکت شدند

– چی میخواستی بگی پسرم حرفت و بگو؟

– فرنوش دختر گمشده دایی و زن دایی هست

گیج داشتم بهش نگاه میکردم که دایی ارشام به سمتش
حمله ور شد یقه اش رو تو دستش گرفت و گفت:

– میخوای روی زخم من نمک بیاشی آره؟!



|°° ازدواج اجباری |, [۲۰, ۲۹, ۳۹: ۱۰]

[|°° ازدواج اجباری |] In reply to



#پارت_۲۵۱

#ازدواج_اجباری

– پس چرا داری حرفایی رو به زبون میاری هان!؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم ، دستام داشت میلرزید اصلا نمیدونستم اینجا چخبر هست ، ارشام دست داییش رو پس زد و با صدایی سرد گفت :

_ تمام این سال ها دنبال اون زنیکه نفس بودم پیداش کردم صد ها نفر رو خریدم تا دنبال پیدا کردن دختر شما باشند ، پیداش کردم بعد گذشت چند سال و حالا زن منه میتونید ببرید تست DNA پدری بگیرید دختر خودتون اصلا همه اینا به کنار به شباهت عجیبش به زن دایی دقت نکردید

حالا همشون به من خیره شدند ، زن دایی ارشام به سمتم اومد که باعث شد برم عقب چسپیده به ارشام ایستاده بودم اومد کنارم ایستاد اشکاش روی صورتش جاری شدند فقط تونست بگه

_ تو دختر منی !؟.

بعدش از هوش رفت ، زیاد طول نکشید که چشمهای منم سیاهی رفت و تاریکی مطلق ...

با شنیدن صدا هایی که داشت میومد ، چشمهام رو باز
کردم داخل اتاق نا آشنایی بودم با دیدن دایی و زن دایی
آرشام اشک تو چشمهام جمع شد

همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد ، خواستم
بلند بشم که سرم تیر کشید ، دستم رو روی سرم
گذاشتم و آخی گفتم که صدای زن دایی آرشام اومد :

_ عزیزم تو باید استراحت کنی !..

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم :

_ شما کی هستید ؟

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشیدم و جواب داد :

_ من مامانت هستم

_ دارید دروغ می‌گید

_ نه

– مامان من معتاد بود فوت شده ، بابام معتاده من و بابت
بدهیش فروخت به اون آقا و حالا شما چی از جون من
میخواید ؟

دایی آرشام اومد نزدیک و گفت :

– نیاز نیست از ما بترسی قرار نیست بهت آسیب بزنینم
عزیزم

– پس چیکار دارید باهام ؟

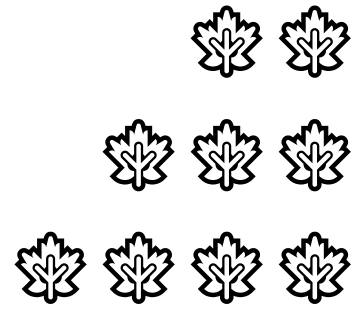
– هیچی عزیزم اصلا نترس

– میشه بگید اون آقا بیاد من از شما میترسم ؟

زن دایی آرشام خواست چیزی بگه شوهرش دستش رو
روی شونش گذاشت و گفت :

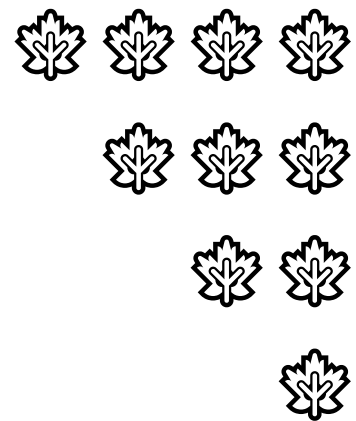
– باشه الان بهش میگم بیاد نگران نباش .





° | ازدواج اجباری ° | [۲۰:۴۱ ۲۹,۰۲,۲۰]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



#پارت_۲۵۲

#ازدواج_اجباری

با اومدن ارشام داخل اتاق با التماس دستش رو چسپیدم
و گفتم :

_ میشه از اینجا بریم ؟

سرد گفت :

_ آره

با اینکه لحنش سرد بود ازش میترسیدم ، اما یه آرامش
خاصی کنارش داشتم میدونستم هیچ آسیبی قرار نیست
به‌هم برسونه دوستم داره واسه همین بود که انقدر آروم
بودم وقتی کنارش ایستاده بودم دوست داشتم بغلش
کنم دستم رو گرفت و من رو همراه خودش برد ، دایی
ارشام صداش زد :

_ ارشام

ارشام به سمتش برگشت و سرد بهش خیره شد که
گفت :

_ مراقبش باش

_ هستم !.

همراه آرشام از اون خونه خارج شدیم به سمت خونه
خودش رفت همین که رسیدم به سمت اتاقی که مال من
بود رفتم خودم و پرت کردم روی تخت که صدای باز
شدن در اتاق اومد نشستم روی تخت آرشام به سمتم
اومد

_ میترسی ؟!

_ آره

_ از چی ؟

اشک تو چشمهام جمع شد

_ خیلی عجیب غریب هستید واسه همین من میترسم
حالا فهمیدید

اومد روی تخت نشست و شروع کرد به حرف زدن هر
چی بیشتر میگفت باعث میشد بیشتر شوکه بشم با
صدایی که حالا داشت میلرزید پرسیدم :

_ ماما بابای واقعی من نیستند درسته ؟!

سرش رو به نشونه ی مثبت تگون داد
_ درسته خانواده واقعی تو نیستند اونایی که این همه
سال باهاشون زندگی کردی .
_ پس چرا من پیششون بزرگ شدم ؟
_ چون یه کی به اسم نفس تو رو دزدید واسه همین ،
بابات همیشه دنبال تو بود اما هیچوقت تو رو پیدا نکرد
حالا دلش رو فهمیدی ؟!
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم حالا دلش
رو فهمیده بودم اما نه زیاد گیج شده بودم بیشتر
نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم از خودم .



° | ازدواج اجباری °, [۰۳,۲۰ ۰ ۱,۰۳۳ :۱۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۵۳

#ازدواج_اجباری

_ الان چرا باهام ازدواج کردی دوستم داشتی!؟

با شنیدن این حرف من نگاه عاقل اندر سهیفانه ای به
من انداخت و گفت :

_ نه

با شنیدن این حرفش نمیدونم چرا اما غمگین شدم که
دوباره ادامه داد :

_ اما قصد ندارم تو رو طلاق بدم تو همیشه زن من
میمونی فهمیدی ؟

با شنیدن این حرفش ذوق زده بهش خیره شدم و گفتم :
_ جدی ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت واسم تکون داد :
_ آره

چشمهام برق شادی زد من کنار آرشام بیشتر احساس
آرامش میکردم ، صداس بلند شد :

_ تو من و دوست داری !؟

سری به نشونه ی مثبت واسش تکون دادم :

_ آره خیلی زیاد

لبخندی کنج لبه‌اش نشست

_ آقا

_ بله

_ شما با ماما بابای واقعی من مشکلی دارید؟!

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

_ نه

_ پس چرا انقدر باهاشون بد حرف زدید

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و جواب داد:

_ حتما یه دلیلی داره اما نه من با اونا مشکلی ندارم با

بقیه مشکل دارم

چشمهام گرد شد

_ چه مشکلی دارید؟!

با اخم به من خیره شد

_ وقتی بهت مربوط نمیشه دخالت نکن شنیدی؟!

_ آره

_ خوبه

ساکت سرم رو پایین انداخته بودم اما بشدت نگرانش
شده بودم میدونستم یه چیزی هست که باعث میشه
اذیت بشه اما اون دوست نداشت من متوجه بشم!.